

مارکس نظریه پرداز آنارشیسم - نوشته: ماکسیمیلیان روبل،

برگردان: سهند شایان

میریدانِ مارکس، ناتوان از فهم محدودیت های نظری، تعیین استانداردها و حوزه یِ کاربردیِ تئوری، به مصداقِ دشمنِ دانا به از نادان دوست، با خلق موجودی افسانه ای و سمبلی از دانش بی انتها و قدرت بی پایان از مارکس، در تخریب اندیشه هایش سنگ تمام گذاشتند. تاریخ اندیشه هنوز نیازمند نوشتن است. دست کم اما می دانیم مارکسیسم، به مثابه نحله فکری بد فهمیده و بد تفسیرشده، چگونه در دورانی که هنوز آثار مارکس بطور کامل در دسترس نبود و بخش مهمی از نوشته های وی منتشر نشده بود، پا به عرصه وجود نهاد. به این ترتیب، موفقیت مارکسیسم به مثابه دکترین دولت و ایدئولوژی حزب به چندین دهه پیش از انتشار نوشته هایی برمی گردد که در آنها مارکس به روشنی و همه جانبه مبانی علمی و اهداف اتیکی تئوری اجتماعی خود را شرح داده است. تغییرات عمده یِ رخ داده موجب برآمدن نحله یِ فکری شدند که اصول عمده آن برای بازیگران اصلی اش ناشناخته بودند همین امر مبین این است که مارکسیسم در درام تاریخ، اگر نگوییم فجیع ترین، می توانیم ادعا کنیم بزرگترین بد فهم شده یِ این قرن (این مقاله در قرن گذشته [۱۹۷۳] نوشته شده است. م) است. همین امر در عین حال به ما امکان قدردانی از تئوری مارکس را می دهد که می گوید: نه ایده های انقلابی و اصول اخلاقی، بلکه انسان و نیروهای مادی هستند که موجب تغییر در جامعه می شوند و ایده ها و ایدئولوژی ها عموماً تنها در خدمت پنهان کردن منافع طبقاتی هستند که تغییرات بر پایه منافع آنها روی می دهند. مارکسیسم سیاسی نمی تواند به علمِ مارکس متمسک شود و در عین حال دامن خود را از چنگ آنالیزهای انتقادی که علم برای دریدن ماسک ایدئولوژی های قدرت و بهره کشی بکار می برد، خلاص کند. مارکسیسم به مثابه یِ ایدئولوژیِ طبقه یِ حاکم، همان سان که مارکس و پیشروان اش اذعان کرده بودند، در تهی کردن مفاهیم سوسیالیسم و کمونیسم از معانی بنیادی شان موفق شد و آن را جایگزین واقعیتی کرد که در واقع نفی مطلق آن بود. به نظر می رسد مفهوم سوم آنارشیسم- هرچند کاملاً با دو مفهوم قبلی (سوسیالیسم و کمونیسم) مربوط بود توانسته است خود را از دام آشفستگی و پیچیده شده گی برهاند. با اینکه اکثر مردم می دانند مارکس سمپاتی بسیار کمی نسبت به بعضی از آنارشیستها داشت اما عموماً مطلع نیستند که علیرغم اینها، ایده آل ها و اهداف مشترکی با آنارشیستها داشت: امحای دولت. بنابراین می توان

گفت مارکس در خصوص امر رهایی طبقه کارگر، به جای سنت های موجود سوسیالیستی و کمونیستی، از سنت آنارشیستی آغاز کرده و نهایتاً وقتی خود را ” کمونیست ” می نامد، خود را منتسب به هیچیک از جریانات موجود کمونیستی آن زمان نمی کند بلکه مقصود وی آن جنبش نظری و عملی است که با گرد آمدن همه عناصر انقلابی که میراث دکتربین های موجود و تجارب مبارزات گذشته، پایه گذاری می شود. در سطور زیرین خواهیم کوشید تا نشان دهیم مارکس تحت نام کمونیسم، تئوری آنارشیسم را توسعه بخشیده و فراتر از این، در واقع این مارکس بوده که برای نخستین بار مبنای عقلی برای اتوپیای آنارشیستی فراهم کرده و پروژه ای برای نیل به آن عرضه کرده است. به دلیل هدف محدود مقاله حاضر، تنها این مسئله را مورد بحث و بررسی قرار خواهیم داد. نقل قولها را برای اثبات مدعا به حداقل می رسانیم تا بتوانیم بحث اصلی را هرچه بهتر عرضه کنیم: مارکس تئوریسن آنارشیسم.

I

وقتی مارکس در آستانه آغاز تبعیدش به بروکسل، در فوریه ۱۸۴۵ در پاریس، قراردادی با ناشر آلمانی امضاء و طی آن متعهد شد در مدت چند ماه اثری دو جلدی تحت عنوان ” نقد سیاست و اقتصاد سیاسی ” را تحویل دهد گمان نمی کرد که وظیفه ای را به عهده گرفته که تمام عمر او را بخود مشغول خواهد کرد و تنها قادر خواهد بود بخش اعظمی از آن را به سرانجام برساند.

انتخاب موضوع به هیچوجه اتفاقی نبود. مارکس با از دست دادن همه امیدها به داشتن یک پست دانشگاهی، به اجبار نتایج مطالعات فلسفی خود را به ژورنالسم سیاسی اش تعمیم داد. مقالات مارکس در راینش تسایتونگ کلن *Rheinische Zeitung* مبارزه برای آزادی مطبوعات در پروس را بنام آزادی ای هدایت می کرد که معتقد بود خمیره انسان و مقوم طبیعت بشر است. در ضمن، دولتی که آن را به مثابه نمود عینی آزادی عقلی درک می کرد، در واقع به مثابه ” ارگانسم بزرگی [بود] که در آن باید آزادی های سیاسی، اخلاقی و قانونی به واقعیت بپیوندند و هر شهروند با اطاعت از قوانین دولتی تنها از قوانین طبیعی خرد خود، از شعور انسانی اطاعت می کند. “ [۱] اما سانسور پروس بزرگی موجب ساکت شدن فیلسوف – ژورنالیست شد. مارکس در انزوای مطالعاتی، دیگر به پرسش از خود در باره ماهیت دولت و اعتبار اخلاقی و عقلی فلسفه سیاسی هگل، ادامه نداد. ما از نتیجه این مدیتیشن که با مطالعه در خصوص انقلابات بورژوایی فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده همراه شد، آگاهیم: علاوه بر کارهای ناتمام و منتشر نشده، نقد فلسفه دولت هگل (۱۸۴۳)، دو مقاله پلمیکی، مقدمه ای بر نقد فلسفه حق هگل و در باره مسئله یهود (پاریس ۱۸۴۴). در واقع این دو

نوشته از یک منبع الهام می گیرند که در آن مارکس یکبار برای همیشه موضع خود را مشخص و نهادهای اجتماعی - پول و دولت - که به نظر وی منبع شر و فساد بوده و جوامع حاضر و آینده تا رخداد انقلابی نوین که سیستم مبتنی بر آنها را نابود کند ، از آنها در رنج و عذاب خواهند بود را ، بی قید و شرط محکوم می کند. در عین حال مارکس، از قدرتِ پرولتاریای نوین که در واقع قربانیان اصلی این دو نهاد هستند ، تمجید می کند و آن را نیرویی محسوب می کند که نقطه پایانی بر سلطه و هر گونه تفوق اقتصادی و سیاسی طبقه خواهد نهاد. خود رهایی پرولتاریا معادل رهایی کامل بشریت خواهد بود؛ بشر پس از باخت کامل به پیروزی کامل دست خواهد یافت.

در توسعه اندیشه روشنفکری مارکس، نفی دولت و پول و تایید پرولتاریا به مثابه طبقه رهایی بخش قبل از مطالعات اقتصاد سیاسی وی می آید. این مفاهیم حتا بر کشف مفهوم ماتریالیستی تاریخ از سوی وی تقدم دارند، ” چراغ راهنمایی ” که مطالعات تاریخی بعدی او را هدایت می کنند. از یک سو گسست مارکس از فلسفه سیاسی و حق هگل و مطالعه انتقادی انقلابات بورژوایی از سوی دیگر او را قادر ساخت تا به روشنی، مبانی قیاس منطقی ارزشی نظریه اجتماعی آینده خود را برپا سازد که لازم بود مبانی علمی آن توسط نقد اقتصاد سیاسی مهیا شود. مارکس ضمن درک نقش انقلابی دموکراسی و نهاد قانونگزاری در تکوین دولت بورژوایی و قدرت حکومتی، و با بهره گیری از تحلیل های روشنگرانه ی دو ناظر هوشیار توانمندی های انقلابی دموکراسی آمریکایی، آکسیس دتوکویل و توماس هامیلتون، توانست مبانی عقلی برای اتوپیای آنارشیستی به مثابه هدفی آگاهانه برای جنبش انقلابی طبقه ای بنا نهد که استادش سن سیمون آن را ” بسیار گسترده و بسیار ضعیف ” نام نهاده بود. از آنرو که نقد دولت ، مارکس را به نظریه امکان جامعه آزاد از هر گونه اتوریته سیاسی رهنمون شده بود ، لذا ضرورتاً می بایست به نقد سیستم اقتصادی که مبانی مادی دولت را برقرار می کرد ، می پرداخت. همچنین نفی اخلاقی پول، تلویحاً تحلیل اقتصاد سیاسی ، علم ثروتمند شدن عده ای در قبال فقر عده ای دیگر ، را در بر داشت. مارکس بعدتر می بایست تحقیقاتی را توضیح می داد که می خواست در باره ” آناتومی جامعه بورژوایی ” آغاز کند و در این تحقیقات از متدولوژی خود در خصوص آناتومی اجتماعی بهره می برد. بعدها کشف مجدد دیالکتیک هگلی به وی کمک کرد تا طرح ” اقتصاد ” را تحت شش ” عنوان ” یا ” کتاب ” آغاز کند: کاپیتال، زمین، مزد، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی (رجوع به: مقدمه ای بر نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹). درواقع سرو کار موضوعات مطالعاتی این دوگانه های ” سه بخشی ” با دو مسئله ای بود که چهارده سال پیش مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و سیاست با آن

مواجه شده بود. مارکس کار خود را با تحلیل انتقادی شیوه تولید سرمایه داری آغاز کرد اما امیدوار بود آنقدر زنده بماند تا نه تنها این اثر را تمام کند بلکه به محض تمام کردن سه گانه نخست، کتاب در باره دولت را آغاز کند. [۲] در این صورت تئوری آنارشیسم بدون نیاز به اشارات غیرمستقیم، به وضوح در آثار مارکس یافت می شد. اشتباه قرن مارکسیسم به مثابه ایدئولوژی دولت، نتیجه ی این واقعیت است که مارکس هیچگاه قادر به نوشتن این کتاب نشد. همین امر به اربابان دستگاہهای دولتی با خرقة ی سوسیالیستی این امکان را فراهم کرد تا مارکس را در زمره طرفداران سوسیالیسم و یا کمونیسم دولتی و حتا سوسیالیسم اقتدارگرا محسوب کنند.

بی شک، آموزه های مارکس، همچون همه اندیشه های انقلابی مصون از ابهام نیست. با بهره گیری هوشمندانه از ابهامات موجود و با رجوع به تلقیات شخصی ویژه، مریدان ابن الوقت مارکس موفق شدند آثار وی را در خدمت دکترین و اعمالی در بیاورند که در واقع نفی کامل اهداف اعلام شده و حقیقت بنیادی تلاشهای وی بود. در روزگاری که چندین دهه پسرفت در روابط انسانی همه تئوری ها، ارزش ها، سیستم ها و پروژه ها را زیر سوال برده، جمع کردن و حفظ میراث روشنفکری متفکری که با آگاهی از محدودیت های تحقیقات اش، برای خودآموزی انتقادی و خودرہایی انقلابی دائمی جنبش کارگری فراخوان داد، اهمیت حیاتی دارد. این مهم بر عهده نسل های آینده که خود انبانی از مسئولیت های خطیر را بر دوش خواهند داشت نخواهد بود که از اندیشه های کسی دفاع کنند که خود امکان دفاع از آنها را ندارد بلکه این وظیفه بر عهده ماست که از اندیشه هایی که کاملاً نگاه به آینده دارد دفاع کنیم. آینده ای که بی شک بسیاری از بلایای کنونی ما را به ارث خواهد برد اما چیزهای شگرفی خلق خواهد کرد.

II

تکرار می کنیم: مارکس قبلاً خبر نوشتن "کتاب" در باره دولت، در طرح اقتصاد را داده بود، اما کتاب نانوشته باقی ماند. این کتاب تنها می توانست حاوی تئوری جامعه رها از دولت: جامعه آنارشیستی باشد. مطالب و آثاری که مارکس در طی فعالیت های قلمی اش آماده و یا منتشر کرده بود، این امکان را به ما می دهد تا این فرضیه را پیش بکشیم که در این آثار، هرچند نه بطور مستقیم، بلکه به شکل تلویحی محتوا و طرح کلی اثر او مشخص شده است. در حالیکه عناوین نخستین سه بخشی، پاره ای از نقد اقتصاد سیاسی بوده، پاره دیگر اساساً نقد سیاست را پیش می کشید. به دنبال نقد سرمایه، نقد دولت می آمد که تکامل سیاسی جوامع مدرن را مشخص می کند. دقیقاً همچون هدف از نوشتن سرمایه (که به دنبالش کتاب هایی در خصوص "زمین" و "مزد" می آمد) که "آشکار نمودن قانون اقتصادی سیر

حوامع مدرن ” بود رجوع شود به مقدمه کاپیتال، ۱۸۶۷). به طریق اولی، اصول و فرضیاتی که محرک مارکس در زمان نقد وی بر سرمایه بوده و می توان سراغ آنها را در آثار منتشر شده و نشده ی وی قبل از نوشتن نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) گرفت ، می توانیم از نوشته های وی اصول راهنمای او را در بسط نقد دولت مشخص کنیم. اشتباه خواهد بود اگر فکر کنیم که در آن زمان اندیشه مارکس در خصوص ذات سیاست ، شکل نهایی خود را یافته بود و اصلاً احتمال اصلاح و تعدیل جزئیات آن نمی رفت و درهای اندیشه اش به روی غنای تئوریک هرچه بیشتر بسته شده بود. کاملاً بر عکس. مسئله دولت هیچگاه از شمار دغدغه های مارکس کم نشد . این امر نه تنها به خاطر دغدغه خاطر به دلیل ناتوانی در اتمام شاهکارش بلکه مهمتر از همه به این دلیل که این موضوع همواره در ذهن وی با دخالت و مقابله پلمیک ، بعد از سپتامبر ۱۸۶۴، در بین صفوف اتحادیه بین المللی کارگران و با اتفاقات سیاسی خصوصاً رقابت بر سر کسب رهبری بین فرانسه و پروس از یک سو و روسیه و اطریش از سوی دیگر، جریان داشت . در آن زمان، اروپای اتحاد وین، دیگر چیزی بیش از یک توهم نبود، در حالیکه دو عامل اجتماعی مهم در صحنه تاریخ نمایان شده بود: جنبش برای آزادی ملی و جنبش کارگری. مبارزه بین ملل و مبارزه طبقاتی که از نقطه نظر تئوری صرف آشتی ناپذیر بودند، مشکلاتی در تئوری ایجاد کردند که مارکس و انگلس می بایست تناقض آنها را با نظریات انقلابی خود حل می کردند.

انگلس بر این اساس که ، از دید وی، آیا آنها قادر به ادعای حق تاریخی به مثابه موجودیت ملی هستند یا نه ، تمایز ویژه ای بین مردم و ملل قایل شد . برداشت آنها از واقعیت های تاریخی موجب شد که این دو دوست از پیروی از پرودون در مسیر فدرالیسم ، که در شرایط آن دوران کاملاً انتزاعی و اتوپیایی به نظر می آمد دست بردارند و در عین حال خطر افتادن به دامان ناسیونالیسم را که با یونیورسالیسم پرولتاریای مدرنی که آنها از آن دفاع می کردند، مغایر

اگر چه به نظر می رسد پرودون با گرایش فدرالیستی اش، نسبت به مارکس بیشتر به مواضع آنارشیستها نزدیک باشد ، اما وقتی نظرات کلی پرودون در خصوص رفرم هایی که باید به نابودی سرمایه و دولت منجر شود را در نظر بگیریم صحنه عوض می شود. تمجید نسبتاً اغراق آمیز از پرودون در خانواده مقدس (۱۸۴۵) نباید موجب گمراهی ما بشود. از این دوران به بعد شکاف عمیق نظری بین آن دو مرد بوجود آمد. این تمجید تنها با یک شرط مهم، از سوسیالیستهای فرانسوی انجام شد: نقد پرودون از ثروت در سیستم اقتصادی سرمایه داری روشن بود، اما علیرغم اعتبارش نتوانست روابط اجتماعی سیستمی را که به نقدش پرداخته

بود زیر سوال بکشد. کاملاً بر عکس. در دکترین پرودون، همه مقولات اقتصادی که بیان تئوریک نهادهای سرمایه بودند، بصورت سیستماتیک سر جای خود باقی می ماندند. شایستگی پرودون باید در نشان دادن تناقضات علم اقتصاد ظاهر می شد و غیراخلاقی بودن اخلاق و قانون بورژوازی را نشان می داد. ضعف او در پذیرش نهادها و طبقات اقتصاد کاپیتالیستی و در راه حل ها و برنامه های اصلاحی وی احترام به همه ابزارهای طبقه بورژوا و قدرت سیاسی وی در نظر گرفته شده بود: مزد، اعتبارات، بانکها، مبادلات و معاملات، قیمت، ارزش، سود، بهره، مالیاتها، رقابت، انحصار. پس از بکارگیری دیالکتیک نفی در تحلیل اش از تکامل قانون و سیستمهای حقوقی، پرودون در نیمه راه از حرکت بازماند و نتوانست متد انتقادی نفی اش را به اقتصاد سرمایه داری تعمیم دهد. پرودون مسیر چنین نقدی را گشود اما این مارکس بود که این شیوه نوین انتقاد را خلق کرد و کوشید از این سلاح در مبارزه طبقه کارگر بر علیه سرمایه و دولت استفاده کند. پرودون انتقاد خود از اقتصاد و قانون بورژوازی را به نام اخلاق بورژوازی انجام داد در حالیکه مارکس انتقاد خود را از موضع اخلاقیات پرولتری که استانداردهای قضاوت اش را از چشم انداز کاملاً متفاوتی از جامعه انسانی کسب کرده بود، مطرح کرد. برای انجام این کار وی تنها می توانست نتیجه گیری های اصول نفی پرودون و یا هگل - را دنبال کند: عدالتی که پرودون در خیالش می پروراند، درست مانند فلسفه که تنها با نفی فلسفه می توانست عملی گردد، با نفی عدالت می توانست ایجاد شود. برای مثال بوسیله انقلاب اجتماعی که در نهایت به بشریت امکان می داد تا به صورت جامعه و اجتماع انسانی درآید. این پایان بشریت ماقبل تاریخ و آغاز حیات فردی خواهد بود، ظهور انسان کاملاً انکشاف یافته، با قوه ذهنی کاملاً رشد کرده و ظهور انسان کامل. مارکس با استفاده از اخلاق اتوپایی که ملزومات آن با امکانات عرضه شده از سوی علم و تکنولوژی کاملاً توسعه یافته که بتواند نیازهای بشر را برآورده کند، تامین می شود با اخلاق رئالیستی پرودون که می خواست جنبه های خوب نهادهای بورژوازی را حفظ کند، مخالفت کرد. مارکس با آنارشیسمی مخالفت کرد که به تعدد طبقات و اقشار اجتماعی احترام می گذاشت و موافق تقسیم کار بود با نهادهای پیشنهادی اتوپیست ها مخالفت می کرد، با استفاده از آنارشیسمی که طبقات اجتماعی و تقسیم کار را نفی می کرد و با کمونیسمی که مترادف سوسیالیسم اتوپایی بود و بوسیله پرولتاریا بی که از نقش رهایی بخش خود آگاهی داشت و صاحب نیروهای تولید می شد، بدست می آمد. در هر صورت علیرغم این ابزارهای مختلف خصوصاً همچنانکه خواهیم دید، با تلقیهای مختلف در خصوص عمل سیاسی دو نوع از آنارشیسم به هدف واحدی می رسیدند که مانیفست

کمونیست آن را چنین بیان می کند: ”به جای جامعه قدیمی بورژوازی، با طبقات و تضادهای طبقاتی اش، می توانیم جامعه متحدی داشته باشیم که در آن رشد آزادانه هر فرد شرط رشد آزادانه همه است.”

III

مارکس از نسخه پیچی برای ساختن آینده خودداری کرد، اما در عوض کاری بهتر انجام داد یا شاید هم بدتر - : او خواست نشان بدهد که ضرورت تاریخی مثل سرنوشت محتوم بشریت را به سوی بحرانی هدایت می کند که نهایتاً به مرحله سرنوشت سازی می رسد: یا به دست اختراعات فنی خود نابود شود و یا به لطف دستیابی به آگاهی که او را قادر به گسست از انواع از خودبیگانگی و بردگی های مشخص مراحل تاریخی بکند، جان به در ببرد. در برابر این جبر، اختیاری هم در برابر طبقه اجتماعی که دلایل متعددی برای نفی نظم موجود و ایجاد شیوه زیستی بنیاداً متفاوت دارد، میگذارد. پرولتاریای مدرن دارای همان پتانسیل مادی و معنوی است که می تواند وظیفه دشوار و حیاتی رهایی جهان را بر دوش بگیرد. اما تا بلوغ کامل دوران سرمایه داری این نیروی بالقوه نمی تواند عینیت بیابد زیرا خود بورژوازی هم وظیفه تاریخی دارد که باید به سرانجام برساند. اگر خود او دائماً به این موضوع اشراف و آگاهی نداشته باشد، وظیفه مدافعین اش است که نقش تمدن ساز او را یادآوری کنند. بورژوازی کشورهای پیشرفته صنعتی، در دنیای ذهنی خود، جوامعی را که بطور فزاینده تحت کنترل اقتصادی و سیاسی خود در آورده، پرولتریزه و بورژوازی کرده است. این ابزارهای موفقیت - سرمایه و دولت از دید منافع پرولتری، تنها ابزارهای بندگی و سرکوب هستند اما زمانی که روابط تولید سرمایه داری و به این ترتیب دولتهای سرمایه داری پایه های خود را در مقیاس جهانی استوار کردند، آنگاه تضاد درونی جهان بازار، محدودیت های انباشت سرمایه را نمایان و وضعیت بحران های دائمی را دامن خواهد زد که مبانی جوامع بردگی را به خطر خواهد انداخت و حیات و بقای نوع بشر را تهدید خواهد کرد. آنگاه ناقوس انقلاب پرولتری در سراسر جهان به صدا در خواهد آمد.

با قیاس معقولانه می توانیم نتایج منطقی روش دیالکتیکی مورد استفاده مارکس در آشکار کردن قانون اقتصادی جنبش مدرن اجتماعی را ببینیم. با مراجعه به نوشته های مارکس که روش دیالکتیکی را در دوره های مختلف نگارش لحاظ کرده اند، این ادعای ما تایید می شود. واقعیت این است که تئوری هایی که مارکس اغلب در نوشته های سیاسی اش عرضه می کند حاوی این مطلب است که انقلاب پرولتری در کشورهایی که سابقه طولانی تمدن بورژوازی و اقتصاد کاپیتالیستی دارند امکان پذیر است. چنین انقلابی سرآغاز پروسه توسعه ای خواهد بود که بتدریج کل جهان را در بر خواهد گرفت و با واگیر شدن انقلاب و پیشروی آن به مناطق

مختلف، پروسه تاریخی تسریع خواهد شد. اما گذشته از آنچه مارکس در اندیشه خود داشت، یک چیز روشن است: تئوری اجتماعی وی جایی برای انقلاب نوع سوم باقی نگذاشته است که در آن کشورهای فاقد تجربه کاپیتالیسم پیشرفته و دموکراسی بورژوازی بتوانند راهی به سوی انقلاب پرولتری به کشورهای دارای سنت دیرپای کاپیتالیستی و بورژوازی، نشان دهند. ما با اصرار خاصی بر این حقیقت ابتدایی از مفهوم تاریخی که ماتریالیسم خوانده می شود پای می فشاریم، زیرا متدولوژی مارکسیستی که در سال ۱۹۱۷ در طی انقلاب روسیه متولد شد موفق شد دیدگاهی واحد و لژیونی از انقلاب حاکم نماید: بشریت به دو سیستم اقتصادی و سیاسی تقسیم شده است، جهان کاپیتالیستی به سرکردگی کشورهای پیشرفته صنعتی و جهان سوسیالیستی، مدلی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بعد از انقلاب "پرولتری" با اجرای آن خود را در حد دومین قدرت جهانی مطرح کرده است. در حقیقت صنعتی شدن روسیه نه در نتیجه نابودی سیستم سرمایه داری و پیروزی پرولتاریا بلکه به دلیل استثمار و بهره کشی گسترده از پرولتاریا حاصل شد. افسانه "دیکتاتوری پرولتاریا" بخشی از توپخانه نظری است که اربابان جدید به خاطر منافع و قدرت خودشان به اندیشه مارکس تحمیل کرده اند: شش دهه بربریت ناسیونالیستی و نظامی در سطح جهانی، آشفته گی ذهنی طبقه روشنفکری را نشان می دهد که کاملاً بوسيله "اکتبر سوسیالیستی" گمراه شده اند. [۳]

از آنجا که نمی توانیم بحث را از این فراتر ببریم در اینجا مجبوریم به بیان دیدگاه خود در شکل نظریه ای آلترناتیو بپردازیم: از آنجا که تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی اعتبار دارد- مارکس طبیعتاً خودش در این مورد قانع شده بود- به همین دلیل، یا وجود جهان سوسیالیستی یک افسانه است و یا اینکه اگر واقعاً وجود دارد، در این صورت نظریه تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی کاملاً بی اعتبار می شود. در فرضیه نخست، افسانه جهان سوسیالیستی کاملاً توضیح داده شد: این جهان حاصل مبارزه ایدئولوژیک و تبلیغات سازمان یافته "نخستین دولت کارگران جهان" است که این نامگذاری با هدف پنهان کردن ماهیت واقعی این سیستم ابداع شده است. در فرضیه دوم، تئوری ماتریالیستی که چگونگی سوسیالیستی شدن جهان را بیان می کند قطعاً ابطال می شود، اما طلب های اخلاقی و اتوپیایی آموزه های مارکس کسب خواهد شد، به عبارت دیگر، اگر تاریخ مارکس را به عنوان انسانی علمی رد کند وی به عنوان فردی انقلابی پیروز خواهد شد. اسطوره "سوسیالیسم واقعاً موجود" برای توجیه اخلاقی یکی از قدرتمندترین اشکال جامعه مبتنی بر سلطه و استثمار تاریخ تاکنون به خود دیده است ابداع شد. مسئله ماهیت چنین جامعه ای موجب سردرگمی بسیاری از افرادی شده است که آگاهی زیادی درباره تئوری ها،

دکترین و ایده‌ها بی که در مجموع میراث روشنفکری سوسیالیسم، کمونیسم و آنارشیسم را تشکیل می‌دهند، شده است. از این سه مکتب فکری یا جریان فکری- که در پی ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه بشری هستند، آنارشیسم حداقل صدمه را از این انحرافات دیده است. آنارشیسم که تئوری واقعی عمل انقلابی را خلق نکرده است، توانسته خود را از فساد ایدئولوژیک و سیاسی که دو نحله اندیشه دیگر را دربر گرفته مصون نگهدارد. آنارشیسم با الهام از آرمانها و اشتیاق به گذشته و نیز نفی و انقلاب، نقد رادیکال اساس قدرت را در همه اشکال اش شکل داده است و بالاتر از همه آنارشیسم با مفهوم ماتریالیستی تاریخ عجین شده است. این آخری اساساً عبارت از دیدگاهی است که تکامل تاریخی بشریت را عبارت می‌داند از عبور مترقی از مراحل و وضعیت آنتاگونیسم دائمی اجتماعی به وجهی از حیات اجتماعی مبتنی بر توسعه متوازن و هماهنگ انسانی. هدف مشترک دکترین‌های انقلابی و رادیکال قبل از مارکس، درست مانند نقد اجتماعی اتوپیای آنارشیستی، جزء ذاتی کمونیسم آنارشیستی مارکس شد. اتوپیای آنارشیسم بوسیله مارکس به ابعاد نوینی دست یافت، طوریکه درک دیالکتیکی از جنبش طبقه کارگر به مثابه شیوه اخلاقی خود رها کننده کل بشریت را شامل می‌شود. عامل دیالکتیکی در تئوری که مدعی علمی و در عین حال ناتوریالیستی بودن است، سبب معضلات روشنفکری شد که بطور گریزناپذیری سرچشمه کج فهمی‌های بنیادی شد که آموزه‌ها و فعالیت‌های مارکس نمی‌تواند دامن خود را از آنها رها کند. مارکس که در عین نظریه پرداز بودن، میلیتانت هم بود نمی‌توانست بی‌وقفه در پی هماهنگ کردن فعالیت‌های سیاسی اش با اهداف و وسیله‌های کمونیسم آنارشیستی باشد. اما این حقیقت که او به عنوان یک میلیتانت با ناکامی‌هایی مواجه شده نمی‌تواند موید این موضوع باشد که او نظریه پرداز کمونیسم آنارشیستی نبوده است. بنابراین درست این است که به تئوری‌هایی که وی تزه‌های اخلاقی خود را با توجه به ماتریالیسم فویرباخ (1845) فرموله کرده

مراجعه ، ”این مسئله که آیا تفکر انسانی می‌تواند به مثابه حقیقت ایزکتیف باشد، نه موضوعی تئوریک بلکه مسئله‌ای عملی است. انسان باید حقیقت را اثبات کند، به این معنی که حقیقت و قدرت، ”جانبداری“ تفکرش را در عمل [اثبات کند]. [۴]

IV

مارکس، قبل از اینکه نفی دولت و کاپیتالیسم از سوی فقیرترین و گسترده‌ترین طبقه را بطور دیالکتیکی به مثابه ضرورت تاریخی نشان دهد، آن را امری ضرورتاً اخلاقی می‌شمرد. مارکس در ارزیابی انتقادی از انقلاب فرانسه، در همان مرحله نخست روشن کرد که باید انتخابی قطعی انجام گیرد: باید برای دستیابی به آرمان‌های انسانی مارکس مبارزه کرد. بطور

موجز این هدف فراتر از رهایی سیاسی است: رهایی انسانی. آزادترین دولت سیاسی که تنها نمونه عالی آن ایالات متحده آمریکا است- از آنجا که به مثابه واسطه بین انسانها و آزادی عمل می کند ، بشر را به بردگی کشیده است، درست مثل مسیح که فرد مذهبی الوهیت خود را به او واگذار می کند. انسان وقتی از نظر سیاسی رها شد تنها حق حاکمیت ذهنی کسب کرده است. به عنوان فرد حاکم بر خود که از حقوق انسانی بهره مند است ، حیات دوگانه خواهد داشت: به عنوان شهروند جامعه سیاسی و به عنوان یک فرد عضو جامعه، یک زندگی آسمانی و یک زندگی زمینی خواهد داشت. این فرد به عنوان شهروند در سپهر سیاسی آزاد و دارای حق حاکمیت و عضوی از سلطنت برابری جهانی است. به عنوان فرد اما او در زندگی واقعی حیات بورژوازی – اش درجه بندی می شود و به حد یک ابزار برای همسایه اش سقوط می کند. او روحاً و جسماً به صورت عروسکی در دستان نیروهای بیگانه مثل نهادهای مالکیت فردی، فرهنگی ، مذهبی و ... در می آید . جامعه بورژوازی جدا شده از دولت سیاسی ، قلمرو خودپرستی است ، قلمرو جنگ همه بر علیه همه ، قلمرو جدایی انسان از انسان. دموکراسی سیاسی نتوانست با تضمین آزادی مذهبی بشر او را از چنگال مذهب برهاند، همچنانکه نتوانست با تضمین حق مالکیت او را از سلطه مالکیت رها کند. درست همانگونه که وقتی دموکراسی سیاسی برای همگان آزادی حق انتخاب شغل را تضمین کرد، خودپرستی و بردگی شغلی را به ارمغان آورد. جامعه بورژوازی جهان معاملات نامشروع و سود، حاکمیت پول، قدرت جهانی ای که دولت و سیاست را به خدمت خود درآورده است میباشد. خلاصه ی تزه های اصلی مارکس در بالا گفته شد. . تزه نقد دولت و سرمایه بودند و در واقع ربطی به هیچیک از گونه های سوسیالیسم و کمونیسم نداشتند، در واقع آنها تزه های آنتارشستی بودند. هنوز موردی علمی در آنها وجود نداشت بلکه آشکارا بر اساس مفهوم اخلاقی سرنوشت بشر قرار گرفته و از مفاهیمی بهره می برد که در آنها به لزوم انجام کاری در چهارچوب زمان تاریخی اصرار شده بود. دلیل اینکه مارکس از رهایی سیاسی – که موجب می شود انسان به حد یک واحد خودپرست و شهروند انتزاعی سقوط کند – انتقاد نکرده همین امر است ، اما هم هدف و هم ابزارهای رسیدن به آن هدف را نشان داده است: ”تنها زمانی که انسان منفرد واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خود جذب می کند و به مثابه یک فرد انسانی در حیات روزانه اش، در کارهای ویژه اش و در شرایط ویژه اش به نوع تبدیل می شود و تنها زمانی که انسان ” نیروی خود ” را به مثابه نیروی اجتماعی بشناسد و در نتیجه دیگر نیروی اجتماعی را به شکل نیروی سیاسی از خود جدا نکند ، تنها در آن صورت رهایی انسان محقق خواهد شد.” [۵]

مارکس تئوری خود را از قرارداد اجتماعی روسو، پیشقراول هگل و نظریه پرداز شهروند انتزاعی، آغاز کرد مارکس با رد ناقص الیناسیون سیاسی عرضه شده از سوی این دو متفکر، به نگرش رهایی انسانی و اجتماعی رسید که در آن فرد به شکل وجودی کامل و استعداد‌های مطلقاً توسعه یافته، به منصفه ظهور خواهد رسید. این نفی کامل نبود زیرا وضعیت الیناسیون سیاسی، به مثابه حقیقت تاریخی، نمی توانست با عملی ارادی از بین برود. رهایی سیاسی ” پیشرفت بزرگی ” محسوب می شود زیرا این امر حتا شکل نهایی رهایی انسان در بطن نظم مستقر است این امر چنان است که می تواند به مثابه ابزاری برای براندازی نظم موجود و برپایی مرحله واقعی رهایی انسان به کار رود. علیرغم تضاد دیالکتیکی بین هدف و وسیله، اخلاقاً در آگاهی پرولتاریای مدرن وفق داده می شوند و بدینوسیله به حامل و موضوع تاریخی انقلاب تبدیل می شوند. پرولتاریا به مثابه طبقه ای که در آن همه شرارت ها و جنایات شناخته شده همه جوامع گرد هم آمده، در نتیجه فقر عمومی اش دارای ویژگی جهانشمول است. پرولتاریا بدون آزاد کردن همه وجوه جامعه قادر به رها سازی خود نیست و این امر با عملی کردن خواسته‌های اخلاقی رها سازی که در واقع نابودی خود به مثابه پرولتاریاست، امکان پذیر می شود.

هرجا که مارکس از فلسفه به مثابه ” سر ” و روشنفکر به مثابه ” بازوی رهایی انسان که پرولتاریا ” قلب ” آن است صحبت می کند، ما ترجیح می دهیم از اخلاق صحبت کنیم تا نشان دهیم این موضوع اندیشه ای متافیزیکی نیست بلکه مشکل زندگی است: انسانها نباید تعبیری کاریکاتورگونه از حیات داشته باشند بلکه باید با بخشیدن چهره ای بشری به زندگی بکوشند آن را تغییر دهند. هیچ تفکر فلسفی قادر به ارائه راه حل برای مشکلات حیات انسانی نیست. دلیل اینکه مارکس انقلاب را یک امر مطلق محسوب می کند آن را بر اساس اخلاق هنجاری مدلل می کند و نه بر اساس فلسفه تاریخ و یا تئوری جامعه شناختی. زیرا مارکس نمی خواست و نمی توانست خواست خود را اخلاقی صرف برای خلق مجدد انسانیت و جامعه محدود کند. بنابراین علائق مارکس توسط علمی ویژه برانگیخته می شد: علم تولید ابزار حیات طبق قانون سرمایه.

به این ترتیب مارکس مسئولیت مطالعه اقتصاد سیاسی را به مثابه ابزار مبارزه برای امری به عهده می گیرد که از آن زمان به بعد کل حیات ” بورژوازی ” بدون طبقه خود را وقف آن می کند. چیزی که در آن زمان موضوعی آرمانی و انتخابی اخلاقی به شمار می رفت، مقدر بود که این امر به تئوری توسعه اقتصادی و مطالعه عوامل تعیین کننده جامعه بدل شود. اما لازمه اینکار شرکت فعال در جنبش اجتماعی است که وظیفه آن عملی کردن خواسته‌های اخلاقی

است که از شرایط زیستی پرولتاریای مدرن حاصل می شود. هم چشم انداز جامعه بدون دولت، بدون طبقات، بدون تبادل پولی، بدون مذهب و هراس روشنفکران از پیگرد و هم تحلیل پروسه انقلاب که لازم بود گامهای بعدی را به سوی ایجاد جامعه ای آنارشیستی کمونیستی بردارد، نیاز به نقد تئوریک وجه تولید سرمایه داری داشت. مارکس بعدها لازم دید بنویسد:

”حتا زمانیکه جامعه مسیر صحیح کشف قوانین طبیعی جنبش اش را کشف کرد... باز هم نمی تواند با خیزهای متهورانه و تصویب قوانین روشن، موانع بعدی حاصل از توسعه طبیعی اش را از بین بردارد. اما می تواند درد زایمان اش را کوتاهتر و کمتر کند.“ (ج ۱. پیشگفتار کاپیتال)

بطور خلاصه، مارکس کوشید بطور علمی نشان دهد که عمیقاً نسبت به ضرورت اخلاقی مسائلی که درک شان کرده متقاعد شده است. در نخستین تلاش وی در نقد اقتصاد سیاسی بود که به تحلیل سرمایه از نقطه نظر جامعه شناختی به مثابه نیروی محرکه کار و تولید رسید؛ نیرویی که سرمایه دار نه به دلیل داشتن کیفیت انسانی و شخصی اش بلکه به خاطر در اختیار داشتن دارایی آن را تصاحب می کند. سیستم مزدی شکلی از سیستم بردگی است، هرگونه افزایش مستبدانه مزد تنها به معنی دادن جیره بهتر به بردگان است: ”حتا کیفیت مزدها، که پرودون خواستار آن است، تنها رابطه کارگر روزمزد را در رابطه با کارش به رابطه همه بشریت به کار تبدیل می کند. آنگاه جامعه به مثابه سرمایه دار مجرد نمود خواهد یافت.“ [۶]

بردگی سیاسی و اقتصادی پا به پای هم پیش می روند. رهایی سیاسی برای مثال شناسایی حقوق بشر از سوی دولت مدرن همان اهمیتی را دارد که به رسمیت شناختن بردگی از سوی دولت عهد عتیق (خانواده مقدس ۱۸۴۵). کارگر برده کارمزدی و نیز نیازهای خودخواهانه ای است که در واقع نیازهای بیگانه ی وی هستند. در دولت نمایندگی دمکراتیک، مردم درست مثل پادشاهی مشروطه در معرض بردگی سیاسی هستند. ”در دنیای مدرن هر فرد برده و در عین حال عضو جامعه است، ”گرچه بردگی در جامعه سرمایه داری شکل بهره وری از حداکثر آزادی را به خود می گیرد (منبع قبل). مالکیت، صنعت و مذهب که عموماً به مثابه تضمین آزادی فردی محسوب می شوند، در واقع نهادهایی هستند که شرایط بردگی را تقدس می بخشند. روسپی، سن جاست و هواداران شان از اینرو ناکام ماندند که قادر به تشخیص بردگی واقعی عهد باستان و دولت نمایندگی مدرن بر اساس بردگان رها شده؛ برای مثال جامعه بورژوازی با رقابت جهانشمول، علائق فردی لگام گسیخته و اندیویدالیسم بیگانه شده، نشدند.

ناپلئون که به درستی ماهیت دولت مدرن و جامعه مدرن را درک کرده بود، دولت را به مثابه هدف غایی و جامعه بورژوازی را به مثابه ابزار جاه طلبی های سیاسی اش به خدمت گرفت. برای ارضای جاه طلبی های فردی ملت فرانسه، جنگ دائمی را به جای انقلاب دائمی نهادینه کرد. شکست او پیروزی بورژوازی لیبرال را که بالاخره در ۱۸۳۰ قادر شد رویاهای ۱۷۸۹ را به واقعیت تبدیل کند، مسجل کرد: دولت نمایندگی مشروطه مبتنی بر قانون اساسی که نمود اجتماعی انحصار قدرت و علائق لایه های مختلف اجتماعی بود. مارکس که ناظر بی وقفه تحولات سیاسی و توسعه اقتصادی جامعه فرانسه بود، بی وقفه نگران مشکلات بوناپارتیسم بود. [۷] مارکس دریافت که انقلاب فرانسه دوره کلاسیک اندیشه سیاسی است و سنت بوناپارتیستی جزء ثابت سیاست داخلی و خارجی فرانسه است. مارکس همچنین طرح کلی تئوری حکومت مطلقه مدرن را بیان کرد که حتا اگر در مواردی مخالف اصول متدولوژیک تئوری دولت او به نظر می آمد دیدگاه اساساً آنارشیستی وی را تغییر نمی داد. زیرا مارکس همواره آماده بود درک اش از دولت را با اصول اساسی درک ماتریالیستی اش از تاریخ که فرموله کرده بود، بیان کند که به این ترتیب در میان رادیکال ترین آنارشیست ها قرار می گرفت:

”بیش دولت از بایش بردگی جدایی ناپذیر است... دولت هرچه قدرتمندتر و ضمناً ملت هرچه سیاسی تر، امکان توضیح اصل کلی حاکم بر بیماری های اجتماعی و یافتن علل آنها با بررسی اصول دولت، کمتر می شود. برای مثال در سازمان واقعی جامعه که دولت در آن نمود فعال، خودآگاه و رسمی است.” [۸]

در آن زمان نمونه انقلاب فرانسه برای مارکس به حد کافی حقایق قانع کننده بود تا بتواند دیدگاهی که تنها بخشی از آن مربوط به جامعه شناسی سیاسی می شد و بعداً در ایدئولوژی آلمانی مطرح شد را مطرح سازد اما بعدتر در نتیجه تاثیرات امپراطوری دوم و کمون ۱۸۷۱ بیشتر به این موضوع پرداخته شد.

”قهرمانان انقلاب فرانسه به جای اینکه دولت را به مثابه عامل بیماری های اجتماعی مورد شناسایی قرار دهند، بیماری های اجتماعی را سرچشمه مشکلات سیاسی به حساب می آوردند. بنابراین روبسپیر غنا و فقر زیاد را مانع دموکراسی ناب محسوب می کرد. از اینرو وی در پی ایجاد سیستم یونیورسال صرفه جویی اسپارتری بود. اصل سیاست اراده است.” [۹]

وقتی بیست و هفت سال بعد مارکس در رابطه با کمون پاریس مجبور به رجوع به ریشه های تاریخی حکومت استبداد سیاسی می شود که دولت بوناپارتیست آن را نمایندگی می کرد، مرکز گرایی را در انقلاب فرانسه مشاهده کرد که تداوم سنت های پادشاهی بود:

”ماشین دولت متمرکز شده ای که با ارتش پیچیده و حاضر در همه جا، بوروکراسی، ارگانهای مذهبی و قضایی که همچون مار بوا همه حیات مدنی را در بر گرفته، ابتدا در ایام پادشاهی مطلقه به مثابه ابزار جامعه مدرن تازه متولد شده در مبارزه اش جهت رهایی از چنگال فئودالیسم، به کار گرفته شد... به این ترتیب، نخستین انقلاب فرانسه با هدف ایجاد وحدت ملی (ملت آفرینی ...) (مجبور شد تا مسیری را که پادشاهی مطلقه آغاز کرده بود- سازماندهی و متمرکز کردن قدرت دولتی- ادامه و توسعه و محیط و حوزه های قدرت دولت، تعداد ابزار و امکانات، استقلال و سلطه فوق طبیعی جامعه واقعی اش را افزایش دهد ... هرگونه علائق انفرادی کوچکی که از طرف روابط گروههای اجتماعی ایجاد شود از خود جامعه جدا، ثابت و از آن مستقل می شود و در قالب منافع ملی که از سوی مجتهدین دولت با پست های مشخص مبتنی بر سلسله مراتب تبلیغ و تبیین می شود، در برابر علائق مردم قرار می گیرد [۱۰]”

احساسات و علاقه مارکس برای افزایش قدرت دولت از جهات مختلف، همه آثار مطالعاتی و انتقادی وی در این حوزه ها را در بر می گیرد: تقابل مارکس با فلسفه اخلاقی و سیاسی هگل؛ در دوره ای که وی بر روی مفهوم ماتریالیستی تاریخ کار می کرد، پانزده سال کار سیاسی و ژورنالیستی حرفه ای، و فراموش نکنیم فعالیت گسترده وی در اتحاد بین المللی کارگران، موجد این امر بوده است. به نظر می رسد کمون فرصتی در اختیار وی قرار داد تا بتواند سر و سامان کامل بر اندیشه های اش در خصوص مسائلی بدهد که یکی از شش کتاب اقتصاد خود را به آن اختصاص داده بود. مارکس توانست تصویری هر چند کلی از آن اتحاد آزادانه انسانهای آزاد که وقوع اش را در مانیفست کمونیست پیش بینی کرده بود، به دست دهد: ”بنابراین، این انقلاب نه بر علیه این و آن، قدرت دولت امپریالیستی و یا جمهوری، مشروطه و قانونی است. این انقلاب صرفاً بر علیه دولت است، بر علیه سقط غیرطبیعی جامعه، تجدید حیات مردم برای مردم در حیات اجتماعی خودشان است.” [۱۱]

V

مارکس با مقایسه چگونگی رهایی سرف ها از رژیم فئودالی خودشان با رهایی طبقه کارگر مدرن، خاطر نشان کرد که سرف ها بر خلاف پرولتاریا مجبور به مبارزه برای ایجاد امکان برای توسعه آزاد شرایط اجتماعی موجود بودند و در نتیجه تنها می توانستند در ” کار آزاد” به اهداف خود برسند. اما پرولتاریا برای اینکه بتواند خود را به عنوان فرد اثبات کند باید شرایط اجتماعی خودش را نابود کند، زیرا این شرایط همان شرایط کل جامعه است، پس آنها مجبور به نابودی شرایط کارمزدی هستند. و بدینگونه مارکس جملاتی را به نوشته خود اضافه کرد که از آن زمان به بعد هم به عنوان اصل اساسی همه نوشته های اش و هم به

عنوان اصل راهنمای فعالیت های اش به عنوان یک کمونیست میلیتانت بکار رفته است: ”به این ترتیب آنها [پرولتاریا] خود را مستقیماً در مقابل نهادی یافت که تاکنون ، افراد، که جامعه از آنها تشکیل یافته بیان جمعی خود را با آن انجام داده بودند ، و آن چیزی نیست جز دولت. بنابر این برای اثبات خود به عنوان فرد ، پرولتاریا مجبور به برانداختن دولت است.” [

۱۱۲]

این دیدگاه که به آنارشسیسم باکونین نزدیکتر است تا آنارشسیسم پرودون ، الابختکی به زبان نیامده و بیانات تبلیغی صرف در یک میتینگ کارگری نبوده است. این گفته ها نتیجه گیری منطقی کسی است که به عنوان یک خواست انقلابی و توسعه کلی نظریه ای که هدف اش بیان ” ضرورت تاریخی ” کمون آنارشسیستی است؛ مطرح شده است. به عبارت دیگر، در تئوری مارکس ظهور ” جامعه انسانی ” نتیجه پروسه طولانی تاریخی در نظر گرفته شده است. نهایتاً طبقه اجتماعی ای بوجود خواهد آمد که اکثریت قاطع جمعیت جوامع صنعتی را دربرخواهد گرفت و به این ترتیب قادر خواهد بود وظیفه انقلابی خلاق خود را به سرانجام برساند. اجبار مارکس برای نشان دادن منطق این توسعه بود که رابطه سببیت را بین پیشرفت علمی بالاتر از همه علوم طبیعی را از یک سو و نهادهای قانونی و سیاسی را از سوی دیگر و رفتار آنتاگونیست طبقات اجتماعی را برقرار کند. مارکس برخلاف انگلس، فکر نمی کرد که استحاله انقلابی آینده مثل انقلابات گذشته ، مثل تحولات ناگهانی طبیعت که انسان و اشیاء و آگاهی را خرد و خمیر کند ، روی بدهد. نژاد انسانی با ظهور طبقه کارگر مدرن، سیکل تاریخ واقعی خود را آغاز کرد؛ وارد مسیر حاکمیت عقل شد تا رویاهای اش جامه ی حقیقت بپوشند و بدینگونه مطابق با استعدادهای خلاقانه خود سرنوشت خود را به دست گرفت. پیروزی علم و تکنولوژی نیل به چنین نتیجه ای را امکان پذیر کرد ، اما پرولتاریا مجبور به دخالت بود تا بورژوازی و سرمایه این مسیر تکاملی را به سوی بحرانهای عمیق و فلاکت بار منحرف نسازد: ”به نظر می رسد پیروزی هنر با از کف رفتن کاراکتر حاصل شد. انسان همزمان با سروری بر طبیعت به بردگی انسانهای هم نوع خود و یا افتضاحتی که به بار آورده بود درآمد.” [۱۳]

به این ترتیب انقلاب پرولتری صرفاً یک ماجراجویی سیاسی نخواهد بود؛ انقلاب عملی جهانی خواهد بود که بطور آگاهانه از طرف اکثریت مطلق اعضای جامعه و پس از آگاهی آنها از ضرورت و امکان پذیری خلق مجدد بشریت روی خواهد داد. از آنجا که تاریخ بصورت تاریخ جهانی درآمد است ، تهدید بردگی از سوی سرمایه و بازارهای آن در سراسر جهان گسترده شده است. در نتیجه رشد آگاهی توده ای ضرورت چشم انداز همه جانبه به سوی تغییر کامل و بنیادی روابط انسانی و نهادهای اجتماعی به میان خواهد آمد. بنابراین با تهدید شدن حیات

انسانی از سوی خطر بربریت در مقایس جهانی ، رویاها و اتوپیا‌های کمونیستی و آنارشیستی نمایانگر منبع روشنفکری و پروژه های عقلی و اصلاحات عملی می شوند که می توانند به نژاد انسانی لذت زندگی بر اساس استانداردهای عقلی و در عین حال چشم انداز به سوی بازآفرینی و تجدید سرنوشت انسانی را به ارمغان بیاورند.

آنگونه که انگلس می اندیشید، امکان خیز از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی وجود ندارد و به این ترتیب گذر مستقیم از کاپیتالیسم به آنارشیسم ممکن نیست .بربریسیم اقتصادی و اجتماعی که وجه تولید سرمایه داری ایجاد کرده است تنها با یک انقلاب سیاسی طراحی ، سازماندهی و اجرا شده از سوی گروهی از الیت های انقلابی حرفه ای که به نیابت از سوی اکثریت استثمار و بیگانه شده ی جامعه حرف می زنند و عمل می کنند، از بین رفتنی نیست. پرولتاریایی که تحت شرایط دمکراسی بورژوازی به شکل طبقه و حزب درآمدی باشد، با مبارزه برای غلبه بر این دمکراسی می تواند خود را رها سازد: پرولتاریا رنج جهانی بشریت را که از آغاز تاکنون ” ابزار فریب ” بوده است ، به شکل ابزار رهایی در می آورد. طبقه ای که اکثریت مطلق جامعه مدرن را تشکیل می دهد از فعالیت سیاسی بیگانه شده تنها برای پیروزی بر سیاست و غلبه بر قدرت دولتی جهت بهره گیری بر علیه اقلیت حاکم قبلی، استفاده می کند. پیروزی قدرت سیاسی ماهیتاً عملی ” بورژوازی ” است و تنها زمانی به مثابه عمل پرولتری با اهداف انقلابی محسوب می شود که سرنگون کنندگان ویژگی هدف انقلابی را به آن ببخشند. این مفهوم همان دوران تاریخی است که مارکس در نامیدن آن به عنوان ” دیکتاتوری پرولتاریا ” ابایی نداشت. هدف مارکس تمایز دقیق قائل شدن بین دیکتاتوری اعمال شده از سوی نخبگان، دیکتاتوری ژاکوبین ها و بلانکی ها با اکثریت قاطع مردم بود. بی شک مارکس که شایستگی کشف راز توسعه تاریخی وجوه تولید و سیادت را داشت ، نمی توانست پیش بینی کند که بعد از او انقلابیون حرفه ای و سایر سیاستمداران حق اعمال دیکتاتوری پرولتاریا را به خود اختصاص خواهند داد .در واقع مارکس تنها می توانست شکلی از گذار را در کشورها در ذهن خود مجسم کند که در آنها پرولتاریا توانسته است با استفاده از دوران دمکراسی بورژوازی نهادهای خود را سروسامان دهد و خود را به صورت طبقه حاکم بر جامعه درآورد. در مقایسه با چندین قرن خشونت و فساد که موجب شد تا بورژوازی حاکم بر جهان شود، مدت پروسه گذار به جامعه آنارشیستی کوتاهتر و با خشونت کمتری همراه بود زیرا تمرکز قدرت سیاسی توده های پرولتر را در برابر بورژوازی کم تعداد و ضعیف قرار خواهد داد:

”طبیعتاً در مقایسه، تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده ی حاصل از کار فردی به مالکیت

خصوصی کاپیتالیستی ، پروسه ای بسیار ممتد ، خشونت آمیز و مشکل تر از ترانسفورماسیون مالکیت خصوصی کاپیتالیستی که عملاً به صورت تولید سوسیالیزه شده در آمده ، به مالکیت سوسیالیستی است. در مورد پیشین ما با سلب مالکیت از توده ها از سوی اقلیت کوچک روبرو بودیم در صورتیکه در مورد آخری با سلب مالکیت از اقلیت کوچک از سوی توده های وسیع مردم روبرویم [14]

مارکس تئوری گذار خود را با جزئیات کامل تئوریزه نکرد؛ در واقع دیدگاه های متفاوت قابل توجهی در طرح های پیشنهادی وی در نظریه های نظری و عملی ارائه شده در آثار متنوع اش می توان یافت. با اینهمه در واقع در همه تفاوتها ی به ظاهر متناقض و متضاد ، یک اصل اساسی دست نخورده باقی می ماند که شکل و ساختمانی هماهنگ و یکدست به تئوری وی می دهد. اینجاست که افسانه بنای ” مارکسیسم ” از سوی مارکس و انگلس عمق مضر بودن خود را نشان می دهد. در حالیکه مارکس عمل خود پرولتاریا را معیار اساسی و بی برو برگرد همه فعالیت های طبقاتی و کسب قدرت سیاسی اصیل ، محسوب می کرد، انگلس بعد از مرگ رفیق اش با تفکیک بین دو عامل سازنده ی جنبش کارگری : فعالیت طبقه پرولتاریا از یک سو و سیاست حزب از سوی دیگر راه خود را تغییر داد. بنا به نظر مارکس آموختن از خود آنارشیستی و کمونیستی چیزی فراتر از هرگونه فعالیت سیاسی ایزوله بوده و جزء اصلی فعالیت انقلابی کارگران است: این وظیفه کارگران است که خود را آماده کسب و به کارگیری قدرت سیاسی به مثابه ابزار مقاومت در برابر تلاش مجدد و فعالیت دوباره بورژوازی برای بدست گرفتن مجدد قدرت و کسب دوباره موقعیت سابق خود است. پرولتاریا باید بی وقفه و آگاهانه خود را به صورت نیروی مادی درآورد تا بتواند از حقوق خود دفاع و با ایجاد جامعه ای مترقی پروژه گذر را ساماندهی کند. در مبارزه برای تثبیت موقعیت خود به مثابه نیروی نفی و خلق است که طبقه کارگر- ” که در میان همه ابزارهای تولید ، مولدتر از همه است “- پروژه دیالکتیکی نفی خلاقانه را بعهده می گیرد ، و برای زائد کردن سیاست خطر الیناسیون سیاسی را به جان می خرد. چنین پروژه ای هیچ وجه مشترکی با احساسات نابودگرانه باکونین یا مکاشفات آنارشیستی کوردروی ندارد . تنزه طلبی انقلابی جایی در این پروژه سیاسی که هدف اش عملی کردن پتانسیل حاکمیت و سروری توده های استثمار شده است، ندارد. به نظر مارکس اتحادیه بین المللی کارگران که نیروی اعضای اش را با روحیه انقلابی در یک جا جمع می کرد ، کاملاً از آنارشیسم پرودونی متفاوت بود و می توانست به سازمانی رزمنده تبدیل شود. مارکس به هنگام پیوستن به IWMA مواضع سال ۱۸۴۷ خود بر علیه پرودون – علیرغم اتخاذ موضع آنارشیسم ضد-سیاسی که باید جنبش سیاسی به آن نایل می

شد - را ترک نکرد:

”به این ترتیب معنی آن این است که بعد از سقوط بنای جامعه کهنه حاکمیت طبقه جدید در قدرت سیاسی جدید به اوج خواهد رسید؟ نه... طبقه کارگر، در مسیر توسعه اش به جای جامعه مدنی کهنه، اتحادی را جایگزین خواهد کرد که طبقات و آنتاگونیسم آنها را پایان خواهد داد، و به اصطلاح دیگر قدرت سیاسی موجود نخواهد بود، زیرا بطور موجز می توان گفت قدرت سیاسی بیان رسمی آنتاگونیسم در جامعه مدنی است. در ضمن آنتاگونیسم بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزه طبقه بر علیه طبقه است، مبارزه ای که در عالیترین و اوج یافته ترین شکل اش انقلاب کامل نامیده می شود. در حقیقت این مسئله کاملاً قابل پیش بینی است که جامعه قوام یافته بر مبنای تضاد طبقات مستعد پروردن تخصیصات وحشیانه است. ضربه تن بر علیه تن؟ نگویید که جنبش اجتماعی جنبش سیاسی را مستثنا خواهد کرد. هیچ جنبش سیاسی نیست که در عین حال اجتماعی نباشد. تنها در شرایطی که دیگر اثری از طبقات و آنتاگونیسم طبقاتی نباشد، تکامل اجتماعی جلوی انقلابات سیاسی را خواهد گرفت.” [۱۵]

گفته های مارکس در اینجا کاملاً رئالیستی و فارغ از هرگونه ایده آلیسم است. اشاره مارکس نسبت به آینده باید به عنوان پروژه هنجاری، به روشنی از سوی کارگرانی که به عنوان انقلابیون در مبارزه سیاسی درگیر می شوند درک و فهم شود. ”طبقه کارگر یا انقلابی است یا هیچ چیز نیست” (نامه به جی. بی. شویتزر، ۱۸۶۵). این زبان متفکری است که دیالکتیک سخت گیرش، برخلاف پرودون و یا استیرنر، تاثیر بر مردم را از طریق کاربرد سیستماتیک هجوم زبانی و پارادوکس بیهوده منع می کند و از آنرو که نمی توان همه چیز را از طریق بیان هدف و وسیله راست و ریس کرد، حداقل شایستگی آن ترغیب قربانیان کارالینه شده به درک و خودآموزی از طریق قبول جمعی وظیفه عظیم خلاقیت همگانی است. به این ترتیب، علیرغم موفقیت مارکسیسم و حتا به دلیل پیروزی مارکسیسم، نظریات مارکس معتبر باقی مانده است.

محدودیت این مقاله امکان استدلال بیشتر برای اثبات این ادعا را به ما نمی دهد. به این ترتیب، ما خود را به بیان سه متن که به شکلی بلافصل افسانه باکونینیستی، لنینیستی از مارکس به مثابه اندیشمندی ”عابد و پرستشگر دولت” و ”پیامبر کمونیسم دولتی” و نیز دیکتاتوری پرولتاریا معادل دیکتاتوری حزب که در واقع همان دیکتاتوری یک فرد واحد است، باطل می کند بسنده می کنیم:

(الف) ”یادداشت مارکس بر حاشیه کتاب باکونین تحت عنوان دولت و آنارشی (به زبان

روسی، ژنو ۱۸۷۳). ”موضوعات اصلی: دیکتاتوری پرولتاریا و ابقای مالکیت خرد دولتی؛ شرایط اقتصادی و انقلاب اجتماعی؛ امحای دولت و تبدیل وظایف سیاسی به وظایف اداری-کمون های جمعی خودگردان.

(ب) نقد برنامه حزب کارگران آلمان (برنامه گوتا) (۱۸۷۵). موضوعات اصلی: دو مرحله جامعه کمونیستی مبتنی بر وجه تولید تعاونی؛ بورژوازی به مثابه طبقه انقلابی؛ نقد ”قانون آهنین مزد“؛ نقش انقلابی خلاقیت تعاونی کارگری؛ آموزش ابتدایی آزاد از تاثیرات مذهب و دولت؛ دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا به مثابه گذار سیاسی به تحول وظایف دولت به وظایف اجتماعی.

(چ) کمون دهقانی و چشم انداز انقلاب در روسیه (پاسخ به ورا زاسولچ (1881))
موضوعات اصلی: کمون روستایی به مثابه عامل بازتولید جامعه روسی؛ دوگانگی کمون و تاثیر پیش زمینه تاریخی؛ توسعه کمون و بحران کاپیتالیسم؛ مالیات و رهایی دهقانها؛ تاثیرات منفی و خطرات نابودی کمون؛ کمون روسی را که مورد تهدید دولت و سرمایه واقع شده تنها انقلاب روسی می تواند نجات دهد.

بطور خلاصه این سه منبع تا حدودی عصاره مطالبی هستند که مارکس قصد داشت در کتاب خود راجع به دولت آنها را ذکر کند.

از این گفته ها می شود دریافت که مارکس به روشنی تئوری اجتماعی اش را به مثابه تلاشی در یک تحلیل ابژکتیف جنبش تاریخی و نه به مثابه دستورالعمل سیاسی و اخلاقی عمل انقلابی با هدف تاسیس جامعه ای ایده آل بیان می کند. تئوری مارکس بیان روشن روند توسعه ای است که شامل افراد و امکانات اجتماعی می شود و نباید به مثابه مجموعه ای از قوانین برای بهره گیری احزاب و نخبگان طالب قدرت در نظر گرفته شود. در هر حال اینها وجه بیرونی و اعلام شده دو عامل ادراکی هستند که یکی از آنها با دقت فراوان تعیین شده و دیگری آزادانه مسیرش را به سوی هدف رویایی یک جامعه آنارشیستی باز می کند: ”انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم نمی توانست شعارهایش را از گذشته بگیرد بلکه باید از آینده می گرفت. انقلاب قبل از بدور انداختن همه موهومات در باره گذشته نمی توانست راهش را به سوی آینده شروع کند.” [۱۶]

گذشته ضرورتی غیرقابل تغییر است؛ و ناظر، مسلح به همه ابزارهای تحلیل، در موقعیت بیان مجموعه عواملی است که دریافته است. اما در شرایطی که امکان عملی شدن همه رویاها بی که بشریت از طریق پیامبران و الهام آوران اش به آنها دل خوش کرده وجود ندارد، حداقل آینده می تواند به وجود نهادهایی خاتمه دهد که زندگی بشر را در همه حوزه های اجتماعی،

تا سطح بردگی دائم به سقوط کشانده اند. بطور خلاصه این مسئله حلقه رابط بین تئوری و اتوپیا در آموزه های مارکس است که آشکارا خود را آنارشیست می شمارد، وقتی می نویسد: ”همه سوسیالیست ها آنارشی را چنین در نظر می گیرند: زمانی که هدف پرولتاریا- برای مثال نابودی طبقات حاصل شد ، قدرت دولت، که در خدمت حفظ بردگی اکثریت عظیمی از تولید کنندگان به نفع اقلیت بسیار کوچکی از بهره کشان است ، ناپدید می شود و وظایف دولت صرفاً وظایفی اداری می شود.“ [۱۷]

متن ضمیمه [18]

نوشته بالا ایده ها و ملاحظات فردریش انگلس را در باره دولت و آنارشیسم به حساب نیآورده است. بدون وارد شدن به جزئیات موضوع می توانیم بگوییم که علیرغم باور وی به امحاء نهایی دولت، در تمام موارد با دیدگاه مارکس تطابق نعل به نعل نداشت. در این رابطه مهمترین متنی که می توان به آن اشاره کرد ” آنتی دورینگ (۸-۱۸۷۷) ” است که تا حدودی تایید مارکس برای چاپ را دریافت کرده بود. در این کتاب انگلس غلبه قدرت دولت و دگرگونی ابزار تولید به دارایی دولت را به مثابه خود- امحایی پرولتاریا و نابودی آنتاگونیسم طبقاتی و یا در واقع ” حذف دولت به مثابه دولت ” محسوب می کرد . بعدها انگلس این ” امحاء ” دولت را ” مرگ ” دولت نامید:

“Der Staat wird nicht abgeschafft, er stirbt ab.“
بعد از مرگ مارکس، انگلس با الهام از یادداشت های به جا مانده از رفیق اش در مورد جامعه باستانی هنری مورگان، مجدداً اینبار در کانتکت گسترده تر اجتماعی - تاریخی با موضوع سرو کار پیدا کرد. به نظر انگلس عالیترین مرحله دولت ، جمهوری دمکراتیک، فاز نهایی سیاستی است که در آن مبارزه تعیین کننده بین بورژوازی و پرولتاریا روی خواهد داد؛ طبقه استثمار شده آماده رها سازی خود شده و خود را در حزبی مستقل سازمان خواهد داد: ” حق رای و شرکت در انتخابات معیار بلوغ طبقه کارگر است ” و همین امر برای رهایی از قید و بند دولت و کاپیتالیسم و نیز جامعه طبقاتی کفایت می کند. ” بطور گریز ناپذیر دولت به همراه آنها (طبقات) سقوط خواهد کرد. ” جامعه... کل ماشین دولت را در کنار چرخ نخ ریزی و تبر برنزی [۱۹] به موزه عتیقه خواهد سپرد. همچنین رجوع کنید به نامه های انگلس در تاریخ ۱۸ آوریل ۱۸۸۳ به فیلیپ وان پتن و ادوارد برنشتین در تاریخ ۲۸ ژانویه ۱۸۸۴. در نامه به برنشتین انگلس فرزهایی از فقر فلسفه (۱۸۴۷) و مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) نقل می کند تا ثابت کند ” که ما قبل از همه آنارشیست ها پایان دولت را اعلام کرده ایم ” . انگلس بی شک اغراق کرده است. تنها یک نقل قول از ویلیام گودوین نادرستی این ادعا را قبل از رجوع به آثار دیگران در باره آنارشیسم و تنها با مطالعه عدالت سیاسی (1793) اثبات خواهد کرد.

یادداشت ها

” 1. سرمقاله ی شماره ۱۷۹ کلنیش تسایتونگ ” . دهم تا چهارم جولای ۱۸۴۲ راینیش تسایتونگ.

2. ببینید:

”plan et m thode de l’Economie“ in M. Rubel, Marx, Critique du
Marxisme,

پایوت، پاریس ۱۹۷۴ ص ۳۶۹ الی ۴۰۱.

3. ببینید:

. Rubel, Marx, Critique du Marxisme, Payot, Paris, 1974

صص ۶۳ الی ۱۶۳، برای مطالعه بیشتر در باره اسطوره ”اکتبر پرولتاریایی” و جامعه روسیه به مثابه (نظام) سرمایه داری.

4. تزه های ثانوی در باره فویرباخ، ترجمه شده در گزیده آثار جامعه شناسی و فلسفه

اجتماعی کارل مارکس، ادیت شده از سوی تی.بی. باتمور و م. روبل، انتشارات پلیکان، ۱۹۶۳،

ص ۸۲

” 5. مسئله یهود ”،

Deutsch-franz-sische Jarb-cher, February 1844.

6- دستنوشته های اقتصادی و فلسفی، بخش مربوط به ” کار بیگانه شده ” ۱۸۴۴

7- نگا.

M. Rubel, Karl Marx devant le bonapartisme, Mouton & Co., Paris-

The Hague, 1960.

” 8- نظرات انتقادی در مقاله: شاه پروس و رفرم اجتماعی. نوشته یک پروسی ” هفتم و دهم

اگوست ۱۸۴، Vorw-rts: نشریه:

9- منبع پیشین

10- جنگ داخلی در فرانسه، طرح اولیه، بخش مربوط به ” کاراکتر کمون ”، ۱۸۷۱

11- منبع پیشین.

12- ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۵، ادیت شده به وسیله سی.جی. آرتور، لارنس و ویشارت، لندن

۱۹۷۰، ص ۸۵

13- سخنرانی در مراسم سالگرد نامه مردم، ۱۴ آوریل ۱۸۵۶

14- کاپیتال، جلد نخست، پایان فصل ۳۲

15- فقر فلسفه، ۱۸۴۷، فصل دوم، بخش ۵

16- هیجده برومر لوئی بناپارت، ۱۸۵۱

17- انشعابات جعلی در انترناسیونال، ۱۸۷۲

18- برای این ترجمه ۱۹۷۶

19- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، فصل چهارم.